

فرزندان تهران

کودکان فراری لهستان در تهران

در گرماگرم جنگ، هنگامیکه دنیا به جهنم سوزان بدل شده بود گروهی از کودکان و جوانان اسرائیل لهستانی از راه روسیه و از طریق بندر پهلوی وارد ایران شدند. سال ۱۹۴۲ بود و قبل از ورود اینان به تهران تلگرافی از «بن صبی» بدستم رسید که خطاب به من نوشته بود که گروه اول بچه‌های یهودی که تعدادشان به ۸۰۰ نفر میرسد طی دو روز آینده وارد پایتخت میشوند و تا نماینده سوخنوت به ایران برسد با کمک یهودیان مقیم ایران ترتیب نگهداری این فراریان پناهنده را بدهید.

بلافاصله شروع به اقدام کردم و قبل از هر چیز دوستانی مثل موسی طوب و عزیز القانیان را در جریان گذاشتم. بزودی گروهی تشکیل گردید و همه از جان و دل آماده کمک شدند. بچه‌ها که به تهران رسیدند من در کنیسای حسن آباد چند بار در این باره سخنرانی کردم و مردم در جریان کار قرار گرفتند و هر کس به نوبه خود حاضر شد در این امر خدمت کند. بعضی از خانواده‌ها یک یا چند تا بچه‌های لهستانی را به خانه‌های خود بردند. بدبختانه این کودکان که بعلت عدم بهداشت و زندگی رقت بار بیماری تیفوس را با خود به‌مراه داشتند اسرائیل‌های تهران را نیز مبتلا کردند. تیفوس در میان یهودیان شیوع یافت و عده‌ای تلف شدند. تا آنکه سرانجام نماینده سوخنوت رسید و با همکاری مالی سازمان جوینت و وسائل سفر

آنها را به ایسرائل فراهم آورد. بتدریج گروههای دیگر وارد شد و آنها نیز روانه سرزمین اجدادی خود گردیدند. این رویداد که در تاریخ معاصر یهودیان دنیا به نام «یلده تهران» (فرزندان تهران) معروف گردید نمونه‌ای از همبستگی و همدستی پیروان موسی در ایام سخت و بحرانی است. ایکاش در زمانی که جملگی در رفاه و آسایش و آزادی بودیم همین احساس همبستگی و یگانگی را حفظ می‌کردیم.

سالهای پر هراس جنگ جهانی

وحشت از زمین و زمان می‌بارید. یهودیان ایسرائل دیو مرگ را در برابر خود می‌دیدند. آلمانها تا قفقاز رسیده بودند و هر شب صدای منحوس شاهرخ، پسر ارباب کیخسرو، از رادیو برلن رعشه بر دلها می‌انداخت. او مرتب خبر میدهد که نیروی نازیها تا چند روز دیگر وارد تهران خواهند شد. در تهران «حزب نازی» تشکیل شده بود و متین دفتری که بعدها رئیس جمعیت حقوق بشر در ایران شد این حزب را رهبری میکرد.

روزی که من نزد «بن لوی» بودم شخصی به اسم جلال که در بیمه آلمانی‌ها در تهران کار میکرد نزد او آمد و گفت: «چیزی نمانده که قشون هیتلر وارد تهران بشود و دار و ندار یهودیها را بگیرد. از آنجا که تو رفیق منی یک نصیحت میکنم گوش کن. بیا تمام دارائیات را به اسم من بکن و من ترا یک جای امنی در خانه‌ام پنهان میکنم تا رفع خطر که شد سالم از خانه‌ام بیرون بیائی و دوباره دارائیات به اسم خودت بشود». بن لوی سر تکان داد و برای اینکه طرف را با خیال خام خودش آسوده نگه دارد گفت: «فکر بدی نیست. اما برای آقای دکتر چه پیشنهاد میکنی». جلال گفت: «تکلیف آقای دکتر که روشن است. کسی که صیونیست دو آتسه است و همه او را به عنوان نایب‌السلطنه فلسطین میشناسند که نمی‌تواند از دست لشکر هیتلر جان سالم بدر ببرد.»

سایه سیاه هیتلر بر معاملات بازار هم سنگینی میکرد. من برای شرکت «بن لوی» مقدار زیادی کاکائو از تل آویو وارد کرده بودم که کیلویی ۱۸ ریال تمام شده بود. مدتی بخاطر کسادی فروش نرفت. حاضر شدیم بضرر بفروشیم خریدار پیدا نشد.

بعد از ماجرای ۲۰ شهریور روزی دلالی آمد به «بن لوی» گفت حاضر است کیلوئی ۲۰ ریال خریدار پیدا کند. به او جواب رد داده شد. چند روز بعد قیمت را بالا برد باز جواب منفی شنید. تا اینکه خریداری پیدا کرد که حاضر بود کیلوئی ۳۰ ریال بخرد اما بجای آنکه پول نقد بدهد سفته ۳ ماهه بدهد. آن خریدار فکر کرده بود که قبل از آنکه موعد سفته سر برسد در ظرف سه ماه بعد هیتلر به تهران میرسد و یهودیها را نابود میکند و در نتیجه کاکائوهای خریداری شده برایش مفت و مجانی تمام میشود به این خاطر «بن لوی» باز می خواست جواب رد به دلال بدهد اما من او را به کناری کشیدم و گفتم: «اگر آلمانها پایشان به ایران برسد که این جنس دیگر مال ما نخواهد بود اما اگر وجود نحس آنها در اینجا پیدا نشود سود برده ایم» قانع شد. معامله سر گرفت. قشون هیتلر به ایران راه پیدا نکرد و تاجر خریدار مجبور شد سر سه ماهه پولش را بپردازد. هر چه در آنوقت چانه زد زیر بار نرفتیم و چون این روش را با خیلی دیگر از یهودیهای تهران کرده بود و امید داشت که همه را بالا بکشد کارش به ورشکستگی رسید و سرانجام خودکشی کرد.

بازگشت به خاک مقدس

در تهران روزی از خانه بیرون آمدم و دیدم بالای درب منزل علامت ضد یهود کشیده اند. بزودی معلوم شد که درب خانه های بسیاری از یهودیان را علامت گذاری کرده اند. اوضاع از حال طبیعی بکلی خارج بود و همه بلا تکلیف بودیم. به آسانی سالهای پیشین نمیشد به اسرائیل برگشت. راه بغداد تحت کنترل نیروی نظامی انگلستان بود. ناگزیر نزد اتاشه بازرگانی انگلستان که با او آشنائی داشتم رفتم و خواهش کردم که یک معرفی نامه برای اتاشه نظامی بنویسد که او موافقت کند من و خانواده ام با هواپیمای انگلیسی که به «فلسطین» میرفت به آنجا برویم. قبول کرد ولی گفت اینکار باید در دو مرحله انجام شود. من و خانم و کوچکترین فرزندمان کرمل با هواپیمائی که به انگلیسی ها تعلق داشت وارد ارض مقدس شدیم. پس از ورود به اسرائیل برای دیدار «بن صبی» به یروشلیم رفتیم. پس از سلام و گفتگوی کوتاه معمول با ناراحتی به من گفت: «برای چه برگشتی اینجا؟ مگر

نمیدانی که اوضاع چقدر خراب است و آلمانها تا «العلمین» رسیده‌اند. انگلیسها خیال دارند فلسطین را تخلیه کنند. از آنها خواهش کرده‌ایم حالا که میخواهند بروند بما اسلحه بدهند که اگر قرار است کشته بشویم در جنگ و برای دفاع از خاک اسرائیل کشته بشویم. اما آنها تقاضای ما را رد کرده‌اند. میگویند خودشان هم اسلحه کم دارند. از این حرفهای «بن صبی» من بی اندازه نگران شدم. نه تنها برای خانواده کوچکم بلکه برای خانواده بزرگی که آنرا «جامعه یهود» می‌نامیم. همه ما چنین احساسی داشتیم. انگار دنیا داشت به آخر میرسید و همه چیز تمام میشد. نگرانی کشنده بود و ترس و وحشت همه جا را فرا گرفته بود. قوای آلمان مثل یک سرطان مرگباری که رشد سریع داشته باشد هر روز قسمت بیشتری از دنیا را به کشتار و خفقان دچار میکرد.

از ملاقاتم با «بن صبی» دو روز بیشتر نگذشت که اعلام شد «ژنرال مونتگمری» آلمانها را در «العلمین» شکست داده و مجبور به عقب نشینی کرده است. این یکی از درخشانترین پیروزیها در جنگ بود. دلم آرام گرفت اما نه بصورت کامل. هنوز اضطراب درونی همه را بخصوص یهودیان عالم را آزار میداد. افسانه شکست ناپذیری ارتش نازی از میان رفته بود و نازیها باید در انتظار شکستهای دیگر بودند. روزگار میگذشت اما امید فردا حاکم بر همه چیز بود.

کمک به هموطنان مسلمان در ارض مقدس

روزی در خیابان «البنی» گذر میکردم. دیدم جلو من دو نفر به فارسی حرف میزنند. یکی به آن دیگری میگوید: «جناب سرهنگ من خسته شدم. زبان اینها را هم که بلند نیستم» جلو رفتم و گفتم: «من ایرانی‌ام. اگر کمکی از دستم بر آید خوشحال میشوم که در خدمت باشم» گل از رویشان شکفت. جناب سرهنگ دستم را گرفت و با یک شور و شادی کودکانه‌ای گفت: «خدا شما را برای ما غریبه‌ها فرستاد! من و این جناب سرگرد که هر دو بیمار هستیم برای معالجه به اینجا آمده‌ایم. تازه واردیم. حتی نمیتوانیم یک هتل مناسب برای اقامت پیدا کنیم. آدرسها را نمیدانیم و زبان مردم را بلد نیستیم. نمیدانیم وقتی بخواهیم به پزشک و

جراح مراجعه کنیم تکلیف چیست.»

خودم را معرفی کردم و به آنها اطمینان دادم هر کاری که بتوانم برایشان انجام دهم دریغ نخواهم کرد. معلوم شد سرهنگ بیماری دستگاه گوارشی دارد و سرگرد هم برای عمل جراحی آمده است. جناب سرهنگ معاون شهربانی تهران بود و اصرار داشت که نزد دکتر درجه یک امراض داخلی برود. آنها را به هتلی رساندم و برایشان اطاق گرفتم. روز بعد بسراغشان رفتم و سرهنگ را به مطب «پرفسور زوندک» که متخصص امراض داخلی بود بردم. سرهنگ به پزشک معالج گفت: «در تهران تشخیص داده‌اند که من دچار مرض خطرناکی هستم. دکترهای ایران ۳ سال پیش به من گفته‌اند که من اگر رژیم غذایی خاصی را پیروی کنم و لب به گوشت و شراب نزنم فقط به مدت ۳ سال زنده خواهم ماند و حالا پایان آن زمان است و هر لحظه مرگ را انتظار می‌کشم!»

حرفهای او را برای پرفسور ترجمه کردم و او با لبخندی صبورانه همه را شنید و امتحانات پزشکی را آغاز کرد. یک هفته تمام آزمایشهای پزشکی سرهنگ بطول کشید و سرانجام به او گفت: «برو خیالت راحت باشد که هیچ مرض خطرناکی نداری فقط ترشی معدهات از میزان معمول زیاد است. گوشت میتوانی بخوری. شراب هم در حدی که افراط نکنی می‌توانی بنوشی فقط هر شب، قبل از خواب یک عدد قرصی که نسخه‌اش را برایت نوشته‌ام خواهی خورد.» سرهنگ هم خیلی خوشحال شد. از مطلب که بیرون آمدیم مرا بغل کرد و بوسید. دائم تشکر میکرد و اصرار داشت به تهران که برگشتیم او را ببینم و من به او اطمینان میدادم که به عنوان یک یهودی وظیفه خود را انجام داده‌ام و کار عمده مهمی که قابل جبران باشد نکرده‌ام. وقتی حال نشاط آور او را دیدم، سرهنگ و سرگرد هر دو را به محله یافا بردم و در بازار عربها آنها را برای نهار به کباب دعوت کردم. سرگرد را نیز برای معالجه‌اش یاری دادم و او نیز پس از عمل کوچکی که در تهران برایش کابوسی درست کرده بودند سلامتی خود را باز یافت و هر دو راهی تهران شدند. پس از جنگ جهانی و استقلال اسرائیل سفر هموطنان مسلمانان ایرانی برای درمانهای سخت و پیچیده به اسرائیل رو به ازدیاد گذاشت اما انقلاب اسلامی دست بیماران

لا علاج ایرانی را از پزشکان و جراحان یهودی اسرائیل کوتاه کرد. و من که در این ایام سرگرم نوشتن خاطرات خویشم بخود می‌اندیشم که تعصب مذهبی در تاریخ بشریت چه فجایعی که به بار نیاورده است!

در کنسولگری ایران در یروشلیم یک گوئیم شیرازی بود که بین عربها بزرگ شده بود و خیلی سورر بود و با اسرائیلهما دشمن. او را «دخیل» صدا میزدند.

او مرا میشناخت و میدانست که از پیروان جدی جنبش صیونیستم. روزی که با یک اتوبوس از شهری به شهر دیگر می‌رفتم، اتوبوس در صحرا برای چند دقیقه استراحت مسافران ایستاد. مسافرها پیاده شدند چند دقیقه بعد اتوبوس دیگری در آنجا توقف کرد و مسافرهای آن هم که همگی عرب بودند پائین آمدند. دخیل در میان آنها بود تا چشمش به چشم من خورد شروع کرد در حال پرخاش به عربی هم سفرانش را علیه من تحریک کرد. همه عربها متوجه من شدند و من که خود را در حلقه‌ای از مردم متعصب میدیدم احساس خطر کردم و نمیدانستم در صورت حمله چه عکس‌العملی باید از خود نشان دهم. خدا یاری کرد و در حالیکه دخیل با دهان کف کرده همچنان به عربی هم مسلکانش را علیه من تهییج میکرد، راننده اتوبوس ما «فرمان حرکت» داد و ما همه سوار شدیم و من از مهلکه جستم. اما دیدم که دخیل، دیوانه وار با مشت به اتوبوس که من سوارش بودم میزد و مثل خر چموش لگد می‌پراند. با خود گفتم اگر این آدم آنقدر فهم و شعور پیدا میکرد و میدانست که در همان ایام برای سرهنگ و سرگرد هم دینان او چگونه عمل کرده‌ام آیا باز چنین کینه حیوانی به هموطن یهودی‌اش داشت؟

اسرائیل در آستانه استقلال

سال ۱۹۴۷ بود. دو سالی بود که جنگ تمام شده بود اما آثارش همچنان در جوامع شرق و غرب باقی بود و ایران تقریباً دچار هرج و مرج و فقر و عقب افتادگی بود و وضع اقتصادی اسرائیل بهیچ روی رضایتبخش نبود. جز مسائل اجتماعی مشکلات فردی هم سراغم آمده بود کسانی در تهران از روی حسد، در آن ایامی که مردم عادی را علیه مبارزان اسرائیل می‌شورانند، پشت سرم حرفها در

آورده بودند که دکتر حبیب لوی به عنوان یک صیونیست از کارگزاران «دولت پوشالی» اسرائیل است و برای صیونیستها پول خارج میکند! و درد بزرگ و حشتناک آنکه یکی از آن کسان از همکیشانی بود که با من اختلاف پیدا کرده بود و می‌خواست مرا بکوبد.

در همین سال قبل از آنکه به تهران بازگردم برای خداحافظی نزد «بن صبی» رفتم. او در این دیدار به من گفت: «اکنون که رضاشاه از سلطنت افتاده و با ورود متفقین در ایران، آزادی عمل بیشتری وجود دارد و احزاب و انجمن‌ها میتوانند مثل دوران قبل از رضاشاه وجود داشته باشند، از شما باید خواهش کنم حالا که دارید به تهران برمی‌گردید دوباره «انجمن صیونیست» را تأسیس کنید و برای مهاجرت یهودیان ایرانی به اسرائیل اقداماتی جدی بعمل آورید. در آینده نزدیک دکتر گلدبرگ هم از طرف سوختوت به تهران می‌آید. چه خود شما و چه دوستان دیگران باید با ایشان نهایت همکاری را داشته باشید.»

توصیه «بن صبی» را از جان و دل پذیرفتم. به تهران که بازگشتم «دکتر گلدبرگ» هم اندکی بعد آمد. او مرد بسیار شریفی بود و بعدها به مقام قاضی عالی‌رتبه اورشلیم رسید. برای تأسیس دوباره «انجمن صیونیست» در ایران که سالها پیش از آن هنگام صدور اعلامیه بالفور پا گرفته بود اقدام کردم و عده‌ای از سرشناسان جامعه را دعوت نمودم. آنها مرا به ریاست انجمن انتخاب کردند ولی از آنجا که پدرم وصیت کرده بود که در خدمت به جامعه هرگز مقام ریاست نداشته باشم از پذیرفتن این سمت عذر خواستم. از آنجا که مرحوم طوب با شهربانی در ارتباط بود او را برای ریاست پیشنهاد کردم ولی او هم به این عنوان که وارد اینگونه امور نیست پوزش خواست. هر چه به او گفتم که من در کنارت خواهم بود و با تو همکاری و همراهی خواهم کرد پذیرفت.

در این ایام مراد اریه وکیل کلیمیان در مجلس بود. این مرد گرچه سواد درست حسابی نداشت ولی مدعی بود که دیپلمات مبرز است و بنا به مصالح فردی با صیونیسم و فعالیت آن در ایران سخت مخالفت می‌ورزید. پیغام فرستاد که اگر انجمن را فوراً منحل نکنید مراتب را به اداره سیاسی خبر میدهم و این کار را کرد.

از طرف اداره سیاسی مأمورین سراغم آمدند. در آن موقع رئیس این اداره سرتیپ شریف بود. با همان حالت خشک نظامی به من گفتم: «شنیده‌ام انجمن صیونیست راه انداخته‌ای» گفتم: «درست شنیده‌اید تیمسار» گفتم: «برای چه؟ به چه هدفی؟» گفتم: «اجازه بدهید علتش را بگویم. اگر موافق نبودید انجمن را فوری منحل می‌کنم. ما یهودیها بیش از ۲۵ قرن است که در ایران زندگی می‌کنیم. همیشه تابع دولت بوده‌ایم و هیچگاه داخل امور سیاسی نشده‌ایم. سابق بر این یهودیها خیلی مذهبی بودند و بیشتر ایام را در کنیساها می‌گذراندند و مشغول نماز و نیایش بودند. مسلمانها هم آنها را نجس میدانستند و با آنها معاشرتی نداشتند. اما امروز وضع بکلی عوض شده. حزب توده جوانهای ایرانی چه مسلمان و چه یهودی را بسوی خود میکشد. باید انجمن‌های دیگر تأسیس کرد که توجه جوانان را بسوی آنها جلب نمود. انجمن صیونیست یکی از آنها می‌تواند باشد. هدف عمده ما اینست که نگذاریم جوانهای یهودی بروند کمونیست بشوند و مملکتی را که ما ۲۵ قرن در آن زندگی کرده‌ایم بدست اجنبی بسپارند. شما اگر با این ایده موافق نیستید بفرمائید تا همین امروز انجمن صیونیست را منحل کنیم».

سرتیپ شریف به فکر فرو رفت. سیگاری به من تعارف کرد و سیگاری خود به گوشه لبانش گذاشت. چند لحظه بعد گفتم: «قدری همین جا صبر کنید تا برگردم» برخاست و به اطاق دیگر رفت و با چند نفر دیگر برگشت و گفت: «مطالبی را که بمن گفتید تکرار کنید لطفاً» آنچه را گفته بودم باز گفتم. حاضران پذیرفتند که درست می‌گویم. تیمسار گفتم: «حالا که مخالفتی در میان نیست با قدرت کامل بکارتان ادامه بدهید و دقت کنید که افکار جوانان بسوی حزب توده کشانده نشود» در حالی که خونسردی خود را حفظ کرده بودم، از فرصت استفاده کردم و گفتم: «موافقت خودتان را لطفاً کتباً مرقوم بفرمائید تا بتوانیم مطابق نظر شما بکار خود ادامه دهیم» تیمسار پذیرفت و همانجا نامه‌ای رسمی بمن داده شد مبنی بر آنکه تأسیس انجمن صیونیست هیچگونه مانع قانونی ندارد و در ایجاد و اداره آن اجازه و آزادی کامل داریم.

برخورد مراد اریه با دکتر گلدبرگ

بعد از کسب موافقت کتبی مأموران دولتی ایران برای انجمن صیونیست، مخالفت مراد اریه بشکلی دیگر در آمد. در آنزمان شخص ثروتمند با نفوذی به نام «امیر مولیون» که از دوستان اریه بود به مناسبتی در خانه‌اش جشنی گرفت و از اسرائیل‌های سرشناس تهران دعوت کرد. دکتر گلدبرگ و من هم جزء مدعوین بودیم. اریه هم در آن جشن حضور یافت. او وقتی دکتر گلدبرگ را دید شروع به سخن پراکنی کرد و علیه انجمن صیونیست هر چه خواست گفت و با پافشاری کوشید به وی بفهماند که «موکلان» وی مخالف با وجود چنین انجمنی هستند و هر چه زودتر باید آنرا منحل کرد. دکتر گلدبرگ از این حرفهای اریه سخت رنجید اما با مناعت طبع سعی کرد به او حالی کند که در آن ایام حساس بحرانی چقدر وجود چنین سازمانی برای یهودیان ایران و کشور اسرائیل لازم است.

به دکتر گلدبرگ گفتم ناراحت نباشد. در مقابل حرفهای اریه من هم مطالبی دارم که خواهم گفت. یحیی ملایم که شریک امیر بود دائم به من مشروب تعارف میکرد. معلوم بود که نقشه‌ای در کار بود و می‌خواستند مرا مست کنند تا نتوانم حقایقی را به سمع حاضران برسانم. اما منکه ظرفیت خود را میدانستم از افراط در مشروب جداً خودداری کردم. اجازه صحبت خواستم و درباره‌ی لزوم انجمن صیونیست چنان سخن گفتم که حاضران تحت تأثیر قرار گرفتند و لزوم ایجاد آنرا تأیید نمودند. بعد از سخنرانی دکتر گلدبرگ نیز مطالبی گفتم و اریه که وضع را چنان دید دیگر حرفی نزد و بقول معروف روسیاهی به زغال ماند.

شریک کلاهدار

چون مدتی بود که پس از ترک بهداری ارتش کار دندانپزشکی را کنار گذاشته بودم و اغلب در حال سفر بودم ناگزیر برای اداره‌ی امور زندگی بکارهای تجاری مشغول شدم و چون می‌خواستم در اینکار نیز خدمتی به هموعان کرده باشم با یاری چند تن شرکتی به نام شرکت داروئی پارس تأسیس نمودم که خود یکی از شرکای آن بودم. در سفرها برای رونق گرفتن این سازمان داروئی و ورود دارو به

ایران فعالیت بسیار می‌کردم و بخاطر اعتبار خوبی که نزد بانک شاهی داشتم توانسته بودم مبلغ گزافی وام به نام خود برای شرکت بگیرم.

یکی از شرکا که به او اعتماد بسیار داشتم با حسابسازی‌های ساختگی و جوده فراوانی را بالا کشید و مرا مقروض کرد و در حالیکه خود خانه لوکس گرانتیمتی در بهترین محل تهران می‌ساخت که شیشه‌های آن فقط متری صد تومان ارزش داشت، مرا در وضع نامساعدی گذاشت. من بناچار نزد «نونپال تهرانی» که از وکلای معروف تهران بود رفتم. این وکیل را من از پاریس می‌شناختم هنگامیکه در این شهر بود به او خدماتی کرده بود و او هم همیشه مترصد آن بود که خوبیهای گذشته مرا جبران کند. داستان را برایش تعریف کردم و گفتم آقای قاف [در متن نام اصلی ذکر شده] در حدود دو میلیون تومان پول شرکت را بالا کشیده و از شما می‌خواهم اقدام قانونی بعمل آورید. او که با این نام و کارهای خلاف قانون او آشنا بود فرستاد برایم چائی آوردند و بعد یک سیگار بمن تعارف کرد. چند لحظه‌ای خاموش ماند و بعد گفت: «میدانی دکتر جان این چای و سیگار چقدر برایت تمام شد؟» در حالی که منظورش را درست نمی‌فهمیدم گفتم: «نه» گفت: «هر کدام یک میلیون! مگر نه اینکه تو می‌خواهی دو میلیون ادعا داشته باشی؟» گفتم: «چرا. همینطور است» گفت: «معامله را تمام شده بدان. این آقائی که اسم بردی با همدستانش میلیونها تومان دزدی کرده‌اند و آنقدر پول کافی دارند که در دادگستری خرج کنند و ترا بدهکار هم نکنند. من از خیر دویست هزار تومان حق وکالت خود می‌گذرم و بخاطر علاقه‌ای که بتو دارم می‌خواهم از تو دوست عزیز که قضیه را همین جا ختم شده بدانی و از فردا صبح بلند بشوی بروی بی‌کار و کاسبی دیگری» از آقای تهرانی تشکر کردم و دارالوکاله‌اش را ترک گفتم.